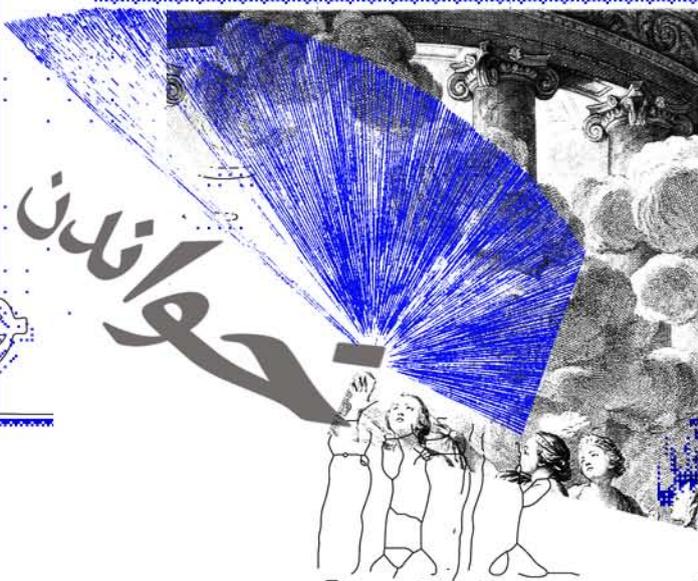
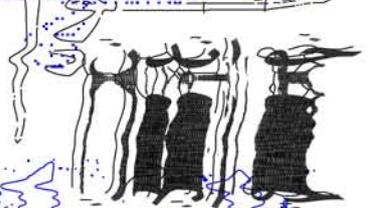


مورس بلازئو

مورس بلازئو
موريس بلانشو



حرفانندان



خواندن

موریس بلانشو

خواندن: دیدن اعترافات از این دست در دفترچه‌ی یادداشت نویسندگان چندان شگفت‌آور نیست: «همیشه وقت نوشتن این اضطراب به سراغم می‌آید»، همین‌طور وقتی لوماتزو از وحشتی می‌گوید که هر بار وقت نقاشی سراغ لئوناردو می‌آید، ما ماجرا را درک می‌کنیم، حس می‌کنیم می‌توانیم درک‌اش کنیم. اما کسی هست که به ما اعتراف می‌کند: «همیشه وقت خواندن دلهره دارم»، کس دیگری تنها در لحظات خاص و نادر می‌تواند بخواند یا کسی تمام زندگی‌اش را واژگون می‌کند، جهان، کار، و شادکامی جهان را انکار می‌کند تا راهی بجوید به خوانشی کوتاه، ما این‌ها را بی‌شک پهلوی آن بیمار پی‌یر ژانه می‌گذاریم که هیچ‌گاه از سر میل چیزی نمی‌خواند، چون می‌پنداشت «وقتی کسی کتابی می‌خواند کثیف‌اش می‌کند».

گوش‌سپردن به موسیقی از کسی که صرفاً از شنیدن‌اش لذت می‌برد یک موسیقیدان می‌سازد، نگریستن به یک تابلو هم این‌گونه است. موسیقی و نقاشی جهان‌هایی هستند که تنها آن که کلیدش را دارد به آن‌ها وارد می‌شود. این کلید آشکارا «موهبت» است. این موهبت می‌تواند لذت و توان فهم یک ذوق خاص باشد. آما‌تورهای موسیقی و نقاشی شخصیت‌هایی هستند که عطش‌شان را همچون رنج خوشایندی که منزوی‌شان می‌سازد آشکارا و بافتخار تحمل می‌کنند. دیگران متواضعانه تصدیق می‌کنند که فاقد گوش لازم‌اند. برای شنیدن و دیدن باید واجد موهبت بود. موهبت یک فضای بسته است – سالن کنسرت، موزه – که در آن محصور می‌شویم تا لذتی مخفیانه را تجربه کنیم. آن‌ها که واجد موهبت نیستند بیرون می‌مانند، آن‌ها که دارندش به خواست خود داخل و خارج می‌شوند. طبیعتاً موسیقی را تنها یکشنبه‌ها دوست دارند؛ این الوهیت ضرورتر و مبرم‌تر از دیگر الوهیت‌ها نیست.

خواندن مستلزم هیچ موهبتی نیست و از این راه یک امتیاز طبیعی را تصدیق می‌کند. هیچ‌کس، نه مؤلف و نه خواننده بر خوردار از موهبت نیستند، و آن که احساس می‌کند بر خوردار از موهبت است از اساس کسی‌ست که حس می‌کند فاقد آن است، حس می‌کند به‌نحوی بی‌کران از آن محروم است، بی‌بهره است از قدرتی که به او نسبت می‌دهند. درست مثل «هنرمند» بودن، که یعنی ندانستن اینکه هنر پیشاپیش موجود است، که جهان پیشاپیش موجود است، خواندن، دیدن، و شنیدن اثر هنری بیشتر ندانستن را اقتضا می‌کند تا دانستن را، دانستنی را اقتضا می‌کند که بر یک ندانستن عظیم مبتنی است، بر موهبتی که

پیش‌پیش بخشیده نشده، بلکه هر بار باید آنرا در فراموش‌شدگی‌اش دریافت کرد، به دست آورد، و از دست داد. هر تابلو، هر اثر موسیقایی، آن اندامی را که برای دریافت‌شان نیاز داریم به ما ارائه می‌دهد، آن گوش و چشمی را که برای شنیدن یا دیدن‌شان نیاز داریم به ما می‌بخشد. ناموسیقیدان‌ها کسانی هستند که بنا به تصمیمی پیشینی این امکان شنیدن را انکار می‌کنند، از آن طفره می‌روند، تو گویی این تهدید یا مزاحمتی است که با بدگمانی راه را بر ورودش می‌بندند. آندره برتون موسیقی را رد می‌کند، چرا که می‌خواهد حق شنیدن جوهر ناهمساز^۱ زبان، آن موسیقی ناموسیقایی‌اش را برای خود محفوظ بدارد، و کافکا مدام تصدیق می‌کند که هیچ‌کس در دنیا به اندازه‌ی او نسبت به موسیقی ناشنوا نیست، اما در همین کاستی یکی از نقاط قوت‌اش را کشف می‌کند: «من واقعا قدرتمندم، یک قدرت خاص دارم، اگر بخواهم به گونه‌ای موجز و نه‌چندان روشن توصیف‌اش کنم، [می‌شود گفت که] موجودی ناموسیقایی هستم.»

کسی که موسیقی را دوست ندارد عموماً آنرا بر نمی‌تابد، درست مثل آدمی که تابلوی پیکاسو را پس می‌زند، آنرا با چنان نفرت خشونت باری رد می‌کند که انگار خود را در معرض تهدیدی مستقیم حس می‌کرده. این نکته که شاید اصلاً به تابلو نگاه نکرده باشد، نافی خوش‌نیتی‌اش نیست. نگریستن به این تابلو در توان‌اش نیست. نگریستن به تابلو او را مقصر نمی‌کند، این شکلی از روراستی اوست، هشدار دقیق نیروبی است که چشمان‌اش را می‌بندد. «از نگاه کردن به این سرباز می‌زنم» «اگر این پیش چشم‌ام باشد نمی‌توانم زندگی کنم.» این جمله‌های کلیشه‌ای با قدرت بیشتری واقعیت پنهان اثر هنری و سرسختی مطلق‌اش را آشکار می‌کنند تا سربه‌راهی‌های مشکوک آماتورها را. این واقعا درست است که نمی‌توان با پیش چشم داشتن یک تابلو زندگی کرد.

اثر تجسمی نسبت به اثر نوشتاری واجد امتیازی است؛ اثر تجسمی خلا ویژه‌ای را به نمایش می‌گذارد که گویی می‌خواهد درون آن، و به دور از نگاه‌ها منزل بگیرد. بوسه‌ی رودن به خود مجال نگریسته‌شدن می‌دهد و حتی از نگریسته‌شدن خشنود می‌شود. بالزاک او بی‌نگاه است (مجال نگریسته‌شدن نمی‌دهد)، چیزی فروبسته و به خواب‌رفته، که تا مرز ناپدید شدن در خود فرو رفته است. به نظر می‌رسد کتاب فاقد این جداسازی اساسی است، یک جور جداسازی که مجسمه بنیاد خود را از آن فراهم می‌آورد، اینکه در بطن فضا یک فضای متفاوت طغیان‌گر را جای می‌دهد، یک فضای دسترس‌ناپذیر، که مشهود و کناره‌گرفته است، که شاید تغییرناپذیر و بی‌آرام است، و خشونت‌ی در بر دارد که ما در برابرش همیشه حس زیادی بودن داریم. تندیسی که از زیر خاک بیرون می‌کشند و آنرا برای ستایش و تحسین عمومی به نمایش می‌گذارند، نه چشم‌انتظار چیزی‌ست و نه هیچ عایدش می‌شود، بیشتر به نظر می‌رسد که از مکان اصلی خود برکنده شده باشد. اما آیا کتابی که از دل غبار به در می‌آید، یا خط‌نوشته‌ای که از خُم خارج می‌شود تا به روز روشن خواندن درآید^۲ به مدد خوش‌اقبالی‌ای چشمگیر از سر نوزاده نمی‌شود؟ چگونه چیزی‌ست کتابی که کسی نمی‌خواندش؟ چیزی‌ست که هنوز به نوشته نیامده. انگار خواندن نه از سر نو نوشتن کتاب، بلکه فراهم کردن مجالی‌ست که کتاب خود را بنویسد یا به نوشته آید – این بار بدون وساطت نویسنده، بدون شخصی که می‌نویسد. خواننده خود را به کتاب نمی‌افزاید، بلکه اساساً مایل است آنرا از هر مؤلفی خلاص کند، چیزی که در رویکرد او چنین چابک و چالاک است، این سایه که چنین ول و بیهوده از سر صفحه‌ها

1. discordante

2. entrer dans le plein jour de la lecture

می‌گذرد و آن‌ها را دست‌نخورده می‌گذارد، تمام آنچه ظاهر چیزی زاید و اضافی به خواندن می‌بخشد و مشتمل است حتی بر کم‌توجهی و فقدان کشش لازم، کل سبکی بی‌پایان خواننده سبکی تازه‌ی کتاب را تصدیق می‌کند، کتابی که دیگر بدل به یک کتاب بی‌مؤلف شده است. اینک کتاب از جدیت، تلاش، و اضطرابی سنگین خلاصی یافته، از ثقل تمام یک زندگی که در آن واریخته بود، تجربه‌ای گاه هراسناک، و همیشه مهیب که خواننده آنرا محو می‌کند و با یک جور سبکی معجزه‌آسا به هیچ‌اش می‌گیرد.

خواننده بی‌که بداند درگیر جدالی عمیق با مؤلف است: هر میزان نزدیکی که امروزه میان کتاب و مؤلف در کار باشد، هر اندازه که بنا به شرایط و چگونگی توزیع یافتن کتاب، بر چهره، حضور، و تاریخچه‌ی مؤلف پرتو افکنده شده باشد - شرایطی که اتفاقی نیست، اما شاید پیشاپیش اندکی بی‌موقع است - به‌رغم این‌همه، هر خوانشی، آنجا که مراعات نویسنده نقشی چنین اساسی ایفا می‌کند، یورشی‌ست که نویسنده را از میان بر می‌دارد تا باز پس دهد اثر را به خود اثر، به حضور گمنام‌اش، به آن آری‌گویی خشونت‌بار و غیرشخصی‌ای که هست. خواننده خود اساساً همیشه گمنام است، او خواننده‌ای نوعی‌ست، یگانه است، درعین حال که ناپیدا است. نام خود را به کتاب اضافه نمی‌کند (چنان‌که سابقاً پدران ما چنین می‌کردند) بلکه بیشتر با حضور بی‌نام‌اش، با نگاه فروتن، پذیرا، تعویض‌پذیر، و ناچیزش، همه‌ی نام‌ها را محو می‌کند؛ و کتاب زیر فشار سبک آن، جدا از هر چیز و هر کس، نوشته‌شده جلوه می‌کند.

خوانش با کتاب همان می‌کند که دریا و باد با کاردست بشر: سنگی صاف‌تر، قطعه‌ای فروافتاده از آسمان، بی‌گذشته، بی‌آینده، و هنگام نگریستن به آن‌ها همه‌ی پرسش‌ها در ما فرو می‌نشیند. خوانش به کتاب همان وجود ناگهانی‌ای را می‌بخشد که پیکره «گویی» آنرا تنها از قلم جاری دریافت می‌کند: انزوایی که پیکره را از پیش چشم بینندگان درمی‌ریاید، این کنارزدن مغرورانه، این خرد یتیم که هم بی‌کراتر اش و هم نگاهی را که می‌خواهد دوباره پیکره را تراش دهد پس می‌زند و پی کار خویش می‌فرستد. می‌توان گفت کتاب برای آنکه بدل به پیکره شود محتاج خواننده است، محتاج خواننده است تا به خود همچون چیزی بدون مؤلف و همچنین بدون خواننده آری گوید. اصولاً حقیقتی انسانی‌تر از آنچه خوانش برای کتاب به ارمغان می‌آورد وجود ندارد، اما مگر نه اینکه خوانش از کتاب چیزی نانسانی می‌سازد؛ یک «ابژه»، یک حضور فشرده‌ی ناب، میوه‌ی اعماقی که خورشید ما نمی‌توانسته رسیده‌اش سازد. خوانش فقط کاری «می‌کند» که کتاب، اثر، بدل به اثری گردند - گردد - و رای انسانی که آنرا تولید کرده، و رای تجربه‌ای که در آن به بیان درآمده، و فراسوی منابع هنری‌ای که سنت‌ها دسترس‌پذیر ساخته‌اند. ویژگی خوانش، یا تکینگی‌اش، معنی فعل «کردن» را در عبارت «خوانش کاری می‌کند که اثر به اثر بدل شود» آفتابی می‌کند. کلمه‌ی کردن اینجا به یک کنش تولیدی اشاره ندارد: خوانش چیزی نمی‌سازد (تولید نمی‌کند)، چیزی اضافه نمی‌کند؛ می‌گذارد آنچه هست باشد؛ خوانش یک جور آزادی‌ست که هستی را برمی‌سازد و آنرا فراچنگ می‌آورد، البته یک آزادی خوشامدگو، راضی و آری‌گو، که تنها می‌تواند آری‌گو باشد، و در فضایی که از رهگذر این آری‌گوشده می‌شود، می‌گذارد عزم آشوبناک اثر خود را تصدیق کند، تصدیقی که خوانش است و نه هیچ چیز دیگر.

«ایلعاذر، بیرون بیا»

خوانشی که اثر را چنان که هست و برای خاطر خودش در نظر می‌گیرد، و این چنین آنرا از قید مؤلف‌اش آزاد می‌کند، در عوض پای خواننده را هم به عرصه باز نمی‌کند، کسی که به شدت وجود دارد، کسی که واجد تاریخ، حرفه، دین، و حتی تجربه‌ی خوانش است و از رهگذر این همه می‌تواند با مؤلف کتاب گفت‌وگویی را آغاز کند. خوانش یک مکالمه نیست، خوانش مباحثه نمی‌کند، پرسش نمی‌کند. خوانش هرگز نمی‌خواهد از کتاب و کمتر از آن از مؤلف چیزی بپرسد: «دقیقا چه منظوری داشتی؟ چه حقیقتی برابم به ارمغان آورده‌ای؟» خوانش راستین هرگز کتاب راستین را به پرسش نمی‌کشد؛ اما دیگر تحت انقیاد «متن» نیست. فقط کتاب‌های غیرادبی‌اند که خود را همچون شبکه‌ای دقیقا به هم‌بافته از معناها متعین عرضه می‌کنند، مجموعه‌ای از تصدیق‌های واقعی: یک کتاب غیرادبی همیشه پیش از آنکه کسی بخواندش، پیشاپیش به دست همگان خوانده شده، و این خوانش پیشین ضامن وجود فروبسته‌اش است. اما کتابی که در هنر خاستگاه دارد، تضمین‌اش را در جهان نمی‌یابد، و هنگامی که خوانده می‌شود هیچ‌گاه پیشتر به خواندن نیامده، و تنها در فضای گشوده شده به دست این خوانش یگانه به حضور خود در مقام اثر نایل می‌شود، هربار برای نخستین بار، هربار برای تنها بار.

خوانش - ادبی - نمونه‌ای از این آزادی غریب را به ما هدیه می‌دهد. جنبشی آزاد، البته تا آنجا که به انقیاد درنیاید، و به چیزی‌های پیشاپیش حاضر تکیه نکند. کتاب بی‌تردید اینجاست، نه فقط واقعیت کاغذی و چاپی‌اش، که همچنین سرشت کتاب‌وارش، این بافت معناها و دلالت‌های ثابت، این تصدیقی که مرهون یک زبان ازپیش‌مستقر است، این حصار که اجتماع تمام خوانندگان گرداگردش می‌سازند، و منی که هنوز کتاب را نخوانده‌ام در میان‌شان جای خود را پیشاپیش می‌یابم. این حصار، حصار همه‌ی کتاب‌ها هم هست، که همچون فرشتگانی با بال‌های به هم‌بافته، تنگ بر سر این مجلد ناشناس می‌نشینند و شب بیداری می‌کنند، زیرا یک کتاب در مخاطره، شکافی خطرناک در کتابخانه‌ی عالم پدید می‌آورد. این گونه کتاب حاضر است اینجا، اما اثر هنوز نهان. اثر شاید به گونه‌ای ریشه‌ای غایب است، مکتوم است به هر رو، به حجاب‌رفته از آشکاری اثر، و در پس آن تصمیمی نجات‌بخش را انتظار می‌کشد، ایلعاذر، بیرون بیار.

کنارزدن این سنگ گویی ماموریت خوانش است: شفاف‌ساختن آن، تحلیل‌بردن‌اش با نفوذ نگاهی که با خیزی به فراسو می‌رود. در خوانش، دست‌کم در سرآغاز خوانش، چیزی سرگیجه‌آور هست که به حرکتی نابخردانه شباهت می‌برد که با آن می‌خواهیم چشم‌هایی را که پیشتر بسته مانده‌اند به روی زندگی بگشاییم. این حرکت به میل ربط دارد که، همچون الهام، یک جهش است، جهشی بی‌پایان: می‌خواهم چیزی بخوانم که هنوز به نوشته نیامده. اما علاوه بر این چیزی هست، آنچه باز هم «معجزه»ی خوانش را تکمیل‌تر می‌کند - چیزی که شاید معنای تمامی اعجازها را بر ما روشن می‌دارد - اینکه در اینجا سنگ و این سنگ‌قبر تنها خلا جنازه‌واری را که باید جان گیرد محبوس نمی‌کند، که سنگ و این سنگ‌قبر حضور با این حال مکتوم چیزی را برمی‌سازند که باید پدیدار شود. به حرکت‌درآوردن و جهان‌دن سنگ اینجا البته چیز شگفت‌انگیزی‌ست، اما این کاری‌ست که ما هر لحظه در زبان روزمره تحقق می‌بخشیم، هر لحظه با این ایلعاذر در حال مکالمه‌ایم، این ایلعاذری که سه روز از مرگ‌اش می‌گذرد، که شاید از آغاز مرده است، و زیر کفنی از پارچه‌ی مرغوب، پشت‌گرم به ظریف‌ترین رسوم، به ما پاسخ می‌دهد، و از بطن‌مان با ما سخن می‌گوید. اما آنچه به ندای خوانش ادبی پاسخ می‌گوید نه دری که فرو می‌افتد یا شفاف می‌شود یا حتی

اندکی از ضخامت‌اش کاسته می‌گردد، بلکه سنگی‌ست صعب‌تر، که کاملاً مستحکم شده، با وزنی خردکننده، توفانی بی‌حساب از سنگ که زمین و آسمان را زیر و رو می‌کند. این است نشان خاص این «گشودگی» که خوانش از آن فراهم آمده: تنها چیزی گشوده می‌شود که بیش‌ازهمه فروبسته باشد، تنها آنچه به بیشترین درجه کدر و تیره باشد شفاف است. تنها آنچه را که همچون وزن خردکننده‌ی عدمی ناپایدار تحمل کرده ایم مجال می‌یابد به سبکی یک آری آزاد و شادمانه راه یابد. اما منظور این نیست که اثر شاعرانه برای مختل کردن فهم روزمره در جستجوی ابهام است. این امر تنها، میان کتاب که حاضر است و اثر که هیچ‌گاه از پیش حاضر نیست، میان کتاب که اثر مکتوم است و اثر که تنها در عمق حاضرشده‌ی این مکتوم‌ماندگی می‌تواند خود را تصدیق کند، گسستی خشونت‌بار می‌افکند: گذر از جهان که در آن همه‌چیز بیش‌وکم معنایی دارد، که در آن ابهام هست و روشنی هست، به سوی فضایی که اگر بخواهیم دقیق بگوییم در آن هیچ‌چیز هنوز معنا ندارد، که هرآنچه معنایی دارد طوری به جانب آن می‌رود که گویی به جانب خاستگاه‌اش بازمی‌گردد. اما این ملاحظات به‌سادگی می‌توانند فریب‌مان هم بدهند اگرکه بدین‌معنا در نظرشان بگیریم که خوانش یک زبان را جایگزین زبانی دیگر می‌کند، یا نوعی مشی ماجراجویانه است به دنبال نوآوری، سماجت، و فتوحات. نزدیکی خوانش شاید یک خوشبختی دشوار باشد، اما خوانش هنوز آسان‌ترین کارهاست. آزادی بی‌کوشش است خوانش آری نابی است که بی‌واسطه می‌شکفد.

آری سبک و معصوم خوانش

خواندن، در معنای خوانش ادبی، حتی حرکتی ناب برای فهم نیست. توافقی نیست که با دوباره رونق‌بخشیدن به معنا آنرا زنده نگه می‌دارد. خوانش در فراسو یا فرسوسوی فهم جای می‌گیرد. خوانش به‌هیچ‌وجه فرستادن فراخوان نیست تا اثر یگانه‌ای که باید در اثنای خوانش خود را آشکار کند، از پس ظاهر زبان هرروزه، از پس کتابی که از اساس به همگان تعلق دارد، هویدا شود. بی‌تردید نوعی فراخوان وجود دارد، اما این فراخوان تنها می‌تواند از خود اثر بیاید، فراخوانی خاموش که در همه‌مهی عمومی سکوت را می‌نشاند و تنها از آن‌رو به گوش خواننده می‌رسد که او به آن پاسخ می‌گوید، که او را از روابط عادت‌گون به درمی‌آورد و می‌برد به جانب فضایی که خوانش، با اقامت در مجاورت آن، به اثر نزدیک می‌شود، خوشامدی سرخوشانه می‌شود به بخشندگی اثر؛ این خوشامد کتاب را به جایگاه اثری که هست ارتقا می‌دهد، این انتقال اثر را به هستی فرامی‌برد، و از خوشامد یک‌جور سرخوشی می‌سازد که اثر با آن خود را جار می‌زند. خوانش این اقامت است و برخوردار است از سادگی آری سبک و شفافی که خود این اقامت است. حتی اگر خوانش از خواننده تقاضای ورود به منطقه‌ای را کند که هوا کم است و زمین از زیر پایش می‌گریزد، حتی اگر خارج از این نزدیکی‌های توفانی، خوانش هنوز به‌نظر مشارکتی باشد در این خشونت گشوده که خود اثر است، با این حال خوانش فی‌نفسه حضوری آرام و خاموش است، محیطی‌ست بی‌اندازه آسوده، آری خاموشی در مرکز همه‌ی توفان‌ها.

آزادی این آری حاضر و سرخوش و شفاف ذاتِ خوانش است، و خوانش را در تقابل شدیدی با اثر قرار می‌دهد. زیرا اثر با تجربه‌ی آفرینش غیاب را لمس می‌کند، شکنجه‌های نامتناهی^۳ را می‌چشد، و عمق

خلاء آن چیزی را تجربه می‌کند که هیچ‌گاه نه آغاز می‌شود نه پایان می‌گیرد، جنبشی که آفریننده را در معرض تهدید عزلتی بنیادی قرار می‌دهد و کتاب را در خطر ناتمامی.

به این معنا، خوانش ایجابی‌تر و آفریننده‌تر از آفرینش است، اگر که هیچ چیز هم تولید نکند. خوانش بهره‌ای از قاطعیت دارد، سبکی، فراغت، و معصومیت دارد. خوانش هیچ نمی‌کند و همه چیز انجام می‌پذیرد. اضطراب، روایت‌های خاتمه‌نیافته، شکنجه‌های یک زندگی بر بادرفته، یک ماموریت لورفته، هر روز تبعیدشده، هر شب تبعیدشده از خواب، و سرآخر این یقین برای کافکا که «مسخ غیرقابل خواندن است، یک شکست مطلق». اما برای خواننده‌ی کافکا، اضطراب بدل به راحتی و خشنودی، و شکنجه‌ی کاستی‌ها بدل به معصومیت می‌شود، و در هر تکه از متن، سرخوشی پُری و سرشاری، یقین خاتمه‌یافتگی، و آشکارگی اثری یگانه، اجتناب‌ناپذیر، و غیرقابل‌پیش‌بینی تجربه می‌شود. ذات خوانش این چنین است، ذات آری سبکی که بسیار بیشتر از جدال غم‌بار آفریننده با آشوب – همان آشوبی که هنرمند می‌خواهد با محوشدن در آن سالارش شود – یادآور وجه ایزدوار آفرینش است.

از این‌رو به نظر می‌رسد بسیاری از گلایه‌های مؤلفان درباره‌ی خوانندگان بی‌مورد است. مونتسکیو می‌نویسد: «لطفی را می‌خواهم که می‌ترسم در حقم روا ندارند؛ اینکه اثر بیست‌ساله‌ام را با خوانشی یک‌دقیقه‌ای مورد قضاوت قرار ندهند؛ اینکه بر اساس کل کتاب آنرا محکوم یا تصدیق کنند، نه بر اساس چند جمله». او به دنبال آن چیزی است که هنرمندان اغلب به خاطر به‌دست‌نیاوردن اش افسوس می‌خورند آنگاه که خوانشی سرسری را به تلخی پیش چشم می‌آورند، نگاهی پرت و گیج را، گوشی بی‌دقت را که روی می‌آورد به کارهایشان؛ این همه کوشش و ایثار و مراقبت و محاسبه و زیستن در عزلت، و قرن‌ها تامل و تحقیق، با تصمیم بی‌خبرانه‌ی یک تازه‌آمده و مطابق خُلُق و حالی که او از سر اتفاق دارد، ارزیابی، داوری و موقوف می‌شود. شاید پل والرئ حق داشت نگران خواننده‌ی بی‌فرهنگ امروزی باشد، آن خواننده‌ای که به دنبال آن است تا سهولت خود متن به کمک خواندن اش بیاید؛ البته فرهنگ یک خواننده‌ی دقیق و وسواس‌های یک خوانش خودسپارانه‌ی شبه‌دینی که به کیش بدل شده هم چیزی را تغییر نمی‌دهد و مخاطره را حتی جدی‌تر می‌کند، زیرا اگر سبکی خواننده‌ی سبکی که گرد متن سریع می‌رقصد، بی‌تردید سبکی‌راستین نباشد، اما عواقبی هم ندارد و حتی وعده‌ای در بردارد: این سبکی، شادمانی و معصومیت خوانش را اعلام می‌کند، که شاید در واقع رقصی‌ست با یک رقصیار نامرئی در فضایی اختصاصی، رقصی‌ست سرخوشانه و دلشده‌وار با «سنگ قبر». سبکی‌ای که نباید برایش حرکت دلمشغولی سنگین‌تر و جدی‌تری را آرزو کرد، زیرا آنجا که سبکی (سبک‌باری) به ما داده شده، سنگینی (جدیت) غایب نیست.

ترجمه‌ی رضا سیروان